

فريب دل

تينا عبداللهى

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : عبداللهی، تینا
عنوان و نام پدیدآور : فریب دل / نویسنده تینا عبداللهی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۵۰۴ ص.
شابک : 964 - 7543 - 91 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ف ۴۴۱۳ ب / ۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیوبی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۹۵۶۶۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فریب دل

تینا عبداللهی

نمونه‌خوان نهایی: لیلا هادی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 91 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

تقدیم به همه ساکنان شهر قلبم
که هر دم و بازدمم به عشق آنهاست
با تشکر از دوستی که معرفتشان
به وسعت اقیانوس‌هاست
خانم مرضیه هاشمی

چه غم دارم که این زهر تب‌آلود،
تنم را در جدایی می‌گذارد
از آن شادم که در هنگامهٔ درد،
غمی شیرین دلم را می‌نوازد.
اگر مرگم به نامردی نگیرد:
مرا مهر تو در دل جاودانی است.
وگر عمرم به ناکامی سرآید؛
ترا دارم که، مرگم زندگانی است
«فریدون مشیری»

ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق،
که نامی خوش‌تراز اینت ندانم.
دگر - هر لحظه - رنگی تازه گیری،
به غیر از زهر شیرینت نخوانم
تو زهری، زهرِ گرم سینه‌سوزی
تو شیرینی، که شور هستی از تست.
شرابِ جامِ خورشیدی، که جان را
نشاط از تو، غم از تو، مستی از تست
به آسانی، مرا از من ربودی
درون کورهٔ غم آزمودی
دلت آخر به سرگردانیم سوخت
نگاهم را به زیبایی گشودی
بسی گفتند «دل از عشق برگیر!
که نیرنگ است و افسون است و جادوست!»
ولی ما دل به او بستیم و دیدیم
که او زهر است اما... نوشداروست!

چشم به نقطه‌ی پیوند دریا و آسمان دوختم و غرق در دریای خیالم شدم. یاد و خاطره روزهایی که با پیام و پویا و یلدا به دنبال هم می‌دویدیم و صدای پدربزرگم در گوشم مانده که مرتب می‌گفت: پویا مراقب بچه‌ها باش، پیام سوگند را هل نده، یلدا نزدیک دریا نرو خیس می‌شی. پویا با اینکه از ما پنج سالی بزرگتر بود ولی پیام همه‌کاره بود و دستور می‌داد که از من دو سالی بزرگ‌تر بود و یلدا یک سال کوچک‌تر از من، پدر و مادر بزرگ ما داریم را به یاد ندارم و از طرف پدری نیز فقط پدربزرگم در قید حیات بود که نوه‌هایش نورچشمانش بودند. پدربزرگ همیشه تابستون‌ها ما بچه‌ها را به شمال می‌آورد و من به همراه بچه‌های عموم به دنبال هم در ساحل می‌دویدیم یا در استخر ویلا آب‌بازی می‌کردیم. پدربزرگ از کارخانه‌ای که متعلق به او بود برای هر یک از نوه‌هایش سهمی در نظر گرفته بود که سود آن مستقیماً به حساب‌مان واریز می‌شد.

یادمه که یه روز پیام یک خرچنگ گرفته بود دستش و منو دنبال می‌کرد من جیغ می‌کشیدم و فرار می‌کردم و به آغوش پدربزرگ پناه بردم.

پدر بزرگ - چیه عزیزم، قند نباتم چی شده
باگریه گفتم - پیام با یه جونور دنبالم کرد.
پدر بزرگ - پیام کو.

به عقب نگاه کردم پیام نبود حتماً جایی قایم شده بود تا پدر بزرگ
دعوايش نکند من نوه نورچشمی بودم چون مادرم با بیماری قلبی که
داشت مرا پنهانی باردار شده بود وقتی این راز برملا شد توی خونه
غوغایی به پا شد پدرم عاشق مادرم بود و نمی خواست به خاطر بچه
او را از دست بده او با علم به اینکه مادرم هیچ وقت نمی تواند به
خاطر قلبش باردار شود با او ازدواج کرده بود و فکر از دست دادن
مادرم برایش برابر با مرگ بود ولی برای از بین بردن من خیلی دیر
شده بود برای همین پدر و مادرم متوسل به راز و نیاز و نذر شده بودن
وقتی به دنیا اومدم براشون چون گنجی نادر و کمیاب بودم که این تنها
شامل پدر و مادرم نبود بلکه عمه و دایی و خاله های منو خیلی
دوست داشتن برای همین پیام خیلی به من حسادت می کرد و
همیشه از هر فرصتی استفاده می کرد تا منو اذیت کنه ولی اگر قرار بود
مورد آزار دیگران قرار بگیرم پیام مدافع ام بود. چه روزهای خوشی
بود. کاش من همچنان کودک می ماندم و کاش پدر بزرگ زنده بود و
کاش... صدای پارس جسی مرا به خود آورد با نفس عمیقی بوی دریا
را مهمان سینه ام کردم جسی دراز کشیده بود و به چشمانم خیره شده
بود.

- چیه... چرا این طوری نگام می کنی اصلاً حوصله بازی ندارم،
پاشو بریم... الانه که همه بیدارشن و دنبال ما بگردن... پاشو بریم.
از جایم برخاستم و ماسه های پشت شلوام را پاک کردم. نگاهم به

جنگل بود دلم هوای آرامش کرده بود. ویلای ما یه جایی بین دریا و
جنگل بود و هر کس با یه نگاه می توانست پیوند جنگل و دریا و
آسمان را ببیند نتوانستم در خودم میل قدم زدن در جنگل را سرکوب
کنم با نگاهی به ساعت مچی ام یقین پیدا کردم که ساکنان ویلا
همچنان خوابند.

- جسی موافقی بریم جنگل...ها...

جسی با پارسش جوابم را داد راهم را به طرف جنگل کج کردم،
هوای جنگل نیمه تاریک بود و جسی در کنارم آرام همراهیم می کرد.
او هم احساس کرده بود که این روزها حالم چندان خوب نیست به
صدای پاهایم گوش می دادم باران دیشب باعث گل شدن جنگل شده
بود با اینکه کف کفش هایم گلی بود و قدم برداشتن برایم سخت با این
حال به راهم ادامه می دادم که باز خاطرات گذشته سد راهی بین من و
زمان حال شد وقتی به خود آمدم که بین زمین و آسمان بودم و دردی
ناگهانی و شدید مرا از پای در آورد دیگر چیزی حس نکردم. با صدای
موسیقی آرامی چشم باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم در اتاقی
ناآشنا بودم با چشم اتاق را جستجو کردم تا نگاهم بر روی مردی که
پشت به من و رو به پنجره داشت توقف کرد. مرد از پنجره به تاریکی
بیرون خیره شده بود، خواستم از جایم بلند شوم ولی درد شدیدی که
در سر داشتم ناله ام را به آسمان برد.

مرد با شنیدن صدایم به طرفم آمد.

- بالاخره بیدار شدید.

- من کجا هستم... سرم خیلی درد می کنه.

- شما را در جنگل پیدا کردم درحالی که داخل یک گودال افتاده

بودید.

— من در جنگل بودم... یادم نمی آید.

— بله اگر سگ‌تان به دنبال من می آمد معلوم نبود که چه بلایی بر سر

شما می آمد.

لحظه ای چشمانم را بستم و به یاد خانواده ام و نگرانی آنها افتادم.

به سرعت از جایم برخاستم و نشستم ولی باز این درد لعنتی امانم را

برید.

— بهتر است استراحت کنید... فقط اگر نشانی از خانواده ات به یاد

داری بگو تا آنها را از نگرانی خارج کنم.

— ممنون می شوم اگر این کار را انجام دهید.

با گفتن شماره تلفن ویلا مرد غریبه از اتاق خارج شد دوباره

چشمانم را بر هم گذاختم که با صدای تقه به در به خود آمدم.

— بفرمایید.

مرد سینی به دست وارد شد و قرص و لیوانی آب پرتقال به طرفم

گرفت گفت:

— بهتره برای تسکین دردتان این مسکن را بخورید.

— ممنون... تماس گرفتید.

— بله خیلی نگرانتان بودن.

— ساعت چند است؟

به ساعت مچپش نگاه کرد و گفت ساعت بیست دقیقه به یازده؛

آه از نهادم بلند شد من از ساعت ۲ بعد از ظهر از ویلا خارج شده

بودم و حالا...

با صدای مرد غریبه به خود آمدم.

— چه اتفاق جالبی با هم همسایه هستیم البته چند تا ویلا از

همدیگر فاصله داریم اطلاع داشتید با تکان سر بی اطلاعی خود را

نشان دادم در حالی که لیوان آب پرتقال را در داخل سینی می گذاختم

گفتم:

— شما مرا چطور پیدا کردین.

— در حال قدم زدن بودم که سگ‌تان به طرفم آمد از ظاهرش معلوم

بود که سگ خیابانی نیست حیوانه باهوشیه اون منو بالای سر شما

آورد. ضربه بدی به سرتان خورده بود اگر تا یک ساعت دیگر به هوش

نمی آمدید باید شما را به تهران می بردم می دونید که اینجا امکانات

کافی نیست، خوشبختانه شکستگی ندارید به جز چند خراش

سطحی ولی فکر کنم چند جای بدن تان ضرب دیدگی داشته باشد.

— از لطفی که در حقم کردید ممنونم می خواستم...

صدای زنگ سؤالم را قطع کرد، در حال برخاستن گفتم:

— فکر می کنم خانواده شما باشند.

و از در اتاق خارج شد. من هم با اون مسکنی که خورده بودم بهتر

شده بودم از جایم برخاستم و از اتاق خارج شدم و بر روی اولین مبل

نشستم.

صدای احوال پرسی و تشکر پدر و عمو محمود و پیام می آمد،

اولین کسی که وارد شد بابام بود در حالی که به طرفم می آمد گفت:

دخترم تو که منو و مادرت را نصفه عمر کردی چه بلایی سرت اومده و

مرا در آغوش گرفت.

— بابا جون حالم خوبه متأسفم که شما را نگران کردم.

— بفرما عمو جان گفتم که بادمجان بم آفت ندارد و این دخترت تا